

مثنوی مبارک

حضرت بهاء الله

نسخه اصل فارسی



مثنوی مبارک - آثار حضرت بهاء الله - بر اساس نسخه موجود در "کتابخانه آثار بهائی" در مرکز
جهانی بهائی - شماره ۱۸۵

ای	حیات	العرش	خورشید	وداد
که جهان و امکان چه تو نوری نژاد				
گر	نبودی	خلق	محبوب	از
یک دو حرفی گفتم از سر بقا				لقا
تا	که	جانها	جمله	مرهونت
تا که دلها جمله مجنون شوند				شوند
تا	بینی	عالی	مجنون	و
روحها بهر نثار اندر دو دست				مست
تا	رسد	امر	تو	ای
برفشانند بر قدومت رایگان				نفر
سر	برآر	از	کوه	جان
تا ببینند عیان از هر کار				خورشیدوار
جلوه	ده	آن	روی	همچون
سبز و خرم کن ز لطف این کاه را				ماه
قطره	میجوید	ز	بحرت	کوثری
کوثری کن زانکه شاه مهتری				



ORIGINAL

ذره	گشته	ملتمس	نور	تو	را
وادهش از لطف بی چون و چرا					
دانه	بگشاده	دهان	سوی	سما	
تا بیاید بر وی از لطفت بها					
قطره‌های	رحمت	بر	وی	بیار	
وی ملوک عرش وی میر دیار					
حرق	کن	این	پرده	صد	توی
خوش تماشا ده کنون آن روی را					
زانکه	در	فضلت	نباشد	شبهه‌ئی	
بهر ما بریند ز لطفت توشه‌ئی					
مشرق	کل	کن	کنون	این	غرب
بهجت مل ده کنون این شرب را					
نور	دل	را	نور	ده	ز
تا ببینند از رخت انوار طور					
هان	بکش	آن	تیغ	اللّه‌یت	را
هین بکش این دشمنان دینت را					
برفروز	آن	نار	ربانیت	را	
خوش بسوز این ملحد حریت را					
جمله	خفاشند	ای	خورشید	روز	
سر برآور جمله ظلمانی بسوز					
صاف	کن	این	درد	غم‌آلوده	را
نور ده این شمع شب افسرده را					
عالی	قائم	بتو	چون	تو	بجان
تا شود پیدا ز امرت کن فکان					
ای	بهاء	جان	بیاد	روی	تو
نکته‌ها گویم همی از خوی تو					

تا	برآرم	جانها	را	از	خرد
تا بینم درّ عشقت که خرد					
برفروزم	آتشی	اندر	جهان		
تا بسوزم پرده‌های قدسیان					
حور	معنی	را	برآرم	از	حجاب
نور غیبی را کنم کشف نقاب					
رمزی	از	اسرار	عشق	سرمدی	
باز گویم چون بجان بازآمدی					
خوش	پیا	ای	طیر	ناری	در بیان
تا نماند وصف هستی در میان					
پاک	کن	این	قلبهای	پرحسد	
نقد کن این قلبهای بی‌رسد					
تا	که	بی‌هوشان	عهدت	ای	کریم
هم بهوش آیند از جام قدیم					
بلکه	از	الحان	قدس	ای	یار ما
دور کن هم هوش و بی‌هوشی ز ما					
ای	سرافیل	بها	ای	شاه	جان
یک حیاتی عرضه کن بر مردگان					
سدرهٔ	اول	بود	ز	اغصان	دل
وارهانش از هوا و آب و گل					
تا	ز	جوهر	وز	عرض	فارغ شود
تا ز شمعش شمسها بازغ شود					
این	نهالت	غرس	کن	در	ارض دل
پس مقدّس دارش از اشراق و ظلّ					
هم	تو	حفظ	از	مختلف	بادش نما
هم ز وهم مشرک آزادش نما					

اصل	او	ثابت	نما	در	ارض	جان
فرع او را بگذران از آسمان						
نوبهاری	تو	ز	نو	آور	عیان	
تا ز حشرت برجهند این مردگان						
جوش	دریاهای	عشق	از	جوش	تو	
هوش اطیار بقا از هوش تو						
بوی	پیراهن	بوز	از	مصر	جان	
سدره موسی نما اینجا عیان						
ای	نگار	از	روی	آمد	بهار	
زین بهار آمد حقایق بیشمار						
هر	گل	از	وی	دقتی	از	حسن
هر دل از وی کوثری از فضل هوست						
این	بهاران	را	خزان	ناید	ز	پی
جمله گلها طائف اندر حول وی						
این	بهای	نه	که	جان	درکش	کند
این بهاری که روانها را کند						
آن	بهاران	شوق	خویان	آورد		
وین بهاران عشق یزدان آورد						
آن	بهاران	را	فنا	باشد	عقب	
وین بهاران را بقا باشد لقب						
آن	بهار	از	فصل	خیزد	در	جهان
وین بهار از نور روی دلستان						
آن	بهاران	لاله‌ها	آرد	برون		
وین بهاران ناله‌ها دارد کنون						
این	بهار	سرمدی	از	نور	شاه	
برزده خرگاه تا عرش اله						

جمله	در	خرگاه	او	داخل	شدند
گر تو چشمت هست بنگر هوشمند					
شاه	ما	چون	پرده	از	رخ
این بهاران خیمه بر گردون زند					
یار	ما	چون	بفکند	از	رخ
این بهاران بر فروزد بی حجاب					
ما	برویش	در	بهاران		اندریم
ما ز رویش در گلستان ننگیم					
ما	بد کرش	فارغیم	از	ذکر	کان
ما ز شمش بازغیم اندر جهان					
گر	نسیمی	بروزد	زین	خوش	بهار
یوسفان بینی که آیند در نظار					
گر	نسیمی	بروزد	زین		بوستان
یوسفان روح بینی در جهان					
جسمها	بینی	که	گردد	همچه	روح
روح را هر دم رسد صد گون فتوح					
این	ربیع	قدس	جانان	هر	دمی
صد بیان دارد ولی کو محرمی					
این	بیان	باشد	مقدس	از	لسان
کی بمعنیش رسند این ناکسان					
این	بیان	از	گفت	و	لفظ
این بیان جان است و او را موت نیست					
عاشقان	بینی	تو	اندر	این	بهار
جان نثار آورده هر دم صدهزار					
این	بهار	عزّ	روحانی		بود
این ربیع قدس ربّانی بود					

سبا	زین	نسیمی	تو	بر	وزد	گر
					جان فائیت کشد جام بقا	
دوست	کوی	از	آیدت	نسیمی	گر	
					جان فدایش کن که این جان هم از اوست	
بهار	این	در	بین	توحید	لاله	
					سنبل تجرید بین از زلف یار	
جو	طرف	زین	معرفت	غنچه‌های		
					جملگی از شوق او در جستجو	
نگار	قدّ	از	حاکی	سروه‌هایش		
					سبزه‌هایش دفتری از خطّ یار	
الست	جام	از	مست	بلبلانش		
					قریانش از جمال دوست مست	
او	وصل	هوای	در	عندلیبان		
					جمله مستند از نسیم فضل هو	
شود	ظاهر	ار	بلبل	این	نغمه	
					جان خلقان از حسد طاهر شود	
شد	مواج	بیان	زین	معنی	بحر	
					فلک هستی زین کرم لجلاج شد	
بهار	زین	برآید	که	شقایق	هر	
					صد حقایق بردم از سرّ یار	
یار	جعد	از	همی	آید	مشک	بوی
					دست فضلش میکند بر تو نثار	
بنار	بین	سمندر	همچون	او	زلف	
					کو همی گردد بنار روی یار	
دوست	هجران	از	قدسی	عندلیب		
					نالها دارد که سوزد مغز و پوست	

گر	ز	درد	هجر	خود	آهی	کند
شعله اندر جان خاصان افکند						
غیر	خاصان	را	نباشد	این	نصیب	
وامگیر از لطف این فضل ای حبیب						
بروزان	مشک	الهی	را	ز	جان	
تا ز عطرت بو برند این ناکسان						
این	بهار	روح		باشد	جاودان	
نی بهاری کز پیش آید خزان						
زین	بهار	قدس	روح	آید	برون	
وز هوایش نور نوح آید برون						
برنشانند	اهل	کشتی	را		بفلک	
پس بخشد هر که را صد گونه ملک						
ای	جمال	الله	برون	آ	از	نقاب
تا برون آید ز مغرب آفتاب						
نافه	علم	لدنی			برگشا	
مخزن اسرار غیبی برگشا						
تا	ز	مشکت	بو	برند	این	مردگان
تا ز نحر خوش شوند این بییشان						
این	ذلیل	ارض	وحدت	را	ز	جود
خلعت عزّت پیوشان ای ودود						
فانیی	را	پوش	از	ثوب	بقا	
فقر بختی را چشان شهد غنا						
تا	برون	آید	بکلی	از	حجاب	
بردرد امکان هستی را نقاب						
بخود	و	سرمست	آید	او	برون	
شمعسان اندر زجاج راجعون						

چون	که	این	خار	از	گلستان	دمید
صد گلستان آراز وی نو پدید						
هر	گلستان	را	باسمی	زن	رقم	
پس بهر برگی نما سرّ قدم						
تا	که	انوار	رخت	آید	عیان	
پر کند نورت زمین و آسمان						
بروزان	بادی	ز	رحمت	ای	کریم	
بردان احباب غفلت زین سقیم						
در	پناه	سدره	خود	جای	ده	
روحهای پاک ای سلطان مه						
بابی	از	رضوان	معنی	برگشا		
سدّ مکن این باب از بهر خدا						
تا	درآیم	بی حجاب	اندر	جهان		
تا کنم رمزی ز احسانت بیان						
گفت	الله	الله	ای	مرد	نکو	
رمز حقّ در نزد نادانان مگو						
الله	الله	ای	لسان	الله	راز	
نرم نرمک گو و با مردم بساز						
هم	مگر	لطف	تو	گیرد	دستشان	
پس کند فارغ ز بیم این و آن						
پر	معنی	برگشا	طیار	شو		
در هوای قرب او سیّار شو						
قرب	او	با	جان	نه	در	طیّ
چون بجان پوئی درائی در قدم						
پس	بآنی	طیّ	افلاک	وجود		
نیست مشکل چون شوی ز اهل سجود						

در بیان	این	بگویم	نکته‌ئی
تا بری از آب حیوان حصّہ‌ئی			
تا شوی	واقف	ز	رضوان بقا
تا بری راهی باقلیم لقا			
تا بطّی	الأرض	معنی	پی‌بری
تا چه روح اندر هوایش بری			
چون تو هستی	این	زمان	در دام گل
کی بری بوئی تو از رضوان دل			
پس برهنه شو	تو	از	ثوب قیود
پس مقدّس کن تو جان را از حدود			
ظلمت دل را	ز	نورش	کن منیر
تا شوی در ملک جانها تو امیر			
چون که ظلمت رفت	و	نورش	مشرق است
بر دلت انوار طورش بازغ است			
چون که لیل رفت	و	صبح	آمد پدید
هم نسیم عزّ روحانی وزید			
پس تو آن	ظلمات	و	آن نور تباه
آب حیوانش تجلّیّ اله			
گر تو	زین	ظلمات	نفست بگذری
بی تعب از نخم حیوان برخوری			
پس تو اندر	ظلّ	خضر	جان درآ
تا شوی فارغ از این ظلمت سرا			
آن خضر نوشید	و	برهید	از ممات
وین خضر بخشد دوصد عین حیات			
آب حیوان	بر	همه	انفاق کرد
خود نموده جان نثار شاه فرد			

رسید	آنکه	نمود	جهدی	خضر	آن
				زین خضر صد چشمه آتی شد پدید	
دوان	چشمه	پی	از	شد	آن
				خضر	
				وین خضر را چشمه‌ها از پی روان	
شکار	زین	بازآ	تو	جان	ای
				بهای	
				تا کنی صید معانی صدهزار	
گور	بهر	از	بہل	را	صید
				گوران	
				صید معنی آر از صخرای طور	
بدشت	عشاقان		جان	کردی	صید
				تا که جانها جمله از هستی گذشت	
گل	اسرار	از	تو	تا	نیست
				فرصت	
				پیش بلبل گوئی ای سلطان مل	
نگار	ای	ساعد	ز	بازی	بهران
				تا که بازآرد معانی زان دیار	
کن	صید	معنی	سیمرغ	زمان	این
				برگشا گنجی تواز مفتاح کن	
وفا	کن	اکنون	وعدہ	کردی	آنچه
				ای ز نورت روشن این ارض و سما	
جهان	خرم	بکن	خود	بهار	از
				تا که رضوانت شود رشک جنان	
بردمان	شقایق		بس	حقایق	از
				در فضای این بهارستان جان	
عیان	کن	بلبل	رمن	گل	پس
				هر	
				شرح مل از دل بگو با خسروان	
است	نامحرم	زبان	این	اینجا	زانکه
				محرم و نامحرم اینجا چون هم است	

ای	صبای	صبح	از	زلفین	یار
نافه‌های مشک روحانی پیار					
ای	سحاب	فضل		روحانی	بیار
تا صدف لؤلؤ همی آرد بیار					
شرح	اسرار		لدنی		بازماند
ذکر طیّ الأرض معنی بازماند					
پس	تو	ای	مخمور	از	جام
نار نفست را بدل میکن بنور					
تا	کنی	طیّ	جهان	در	یکنفس
تا رها گردی ز حبس این قفس					
پیش	از	آنکه	اندر	آئی	ظللّ
نی خبر از مغز داری نی ز پوست					
پای	معنیت		بگل	باشد	فرو
بی خبر ز انوار آن روی نکو					
چون	بظلّ	شاه	جان	مسکن	کنی
آن زمان دل از جهانی برکنی					
اول	ساعت		بدی	اندر	تراب
آخر ساعت گذشتی ز آفتاب					
پس	بآنی		طیّ	عالمهای	جان
بی قدم کردی تو ای سالک بدان					
این	زمان	بوئی	ز	عطرستان	جان
بروزید و شد معطر این جهان					
باز	مشک	جان	از	آن	رضوان
بروزید و برد جمله آنچه بود					
هوش	و	بیهوشی	ز	دست	اینجا
مست و هشیاری همه یکجا برفت					

صحو	شد	هم	محو	و	محو	هم	نماند
مست شد هشیار و صحو هم نماند							
آنچه	بود	از	اسم	و	رسم	این	جهان
فانی آمد چون که شد شاهم عیان							
زانکه	اسما	گر	دو صد	قرن	او	پرد	
می نیارد که ز قدرش بویرد							
آنچه	چشمت	دید	و	هم	گوشت	شنید	
او ز جمله پاک آمد ای رشید							
پس	تو	با	این	گوش	و	چشم	بی بصر
کی شوی از سر جانان باخبر							
چشم	دیگر	برگشا	از	یار	تو		
گوش دیگر باز کن آنکه شنو							
چشم	جاهل	می	نبیند	جز	قدم		
چشم عارف بیند اسرار قدم							
چشم	عارف	صد هزاران	ساله	راه			
چشم جاهل می نبیند روی شاه							
سائل	مر	عارفی	را	گفت	کی		
تو بر اسرار الهی برده پی							
وی	تو	از	نخمر	عنایت	گشته	مست	
هیچ یادت آید از روز الست							
گفت	یاد	آید	مرا	آن	صوت	و	گفت
کو بدی بود و نباشد این شگفت							
هست	در	گوشم	همی	آوای	او		
آن صدای خوب جان افزای او							
عارف	دیگر	که	برتر	رفته	بود		
در اسرار الهی سفته بود							

گفت	آن	روز	خدا	آخر	نشد
ما در آن یومیم آن قاصر نشد					
یوم	او	باقی	ندارد	شب	عقب
ما در آن روز و نباشد این عجب					
گر	رود	ذوقش	ز	جان	روزگار
می نبینی عرش و فرشی برقرار					
زانکه	یوم	سرمدی	از		قدرتش
لایزول آمد پدید از حضرتش					
پس	تو	ای	جان	این	معماً
پند اسرار الهی هوش دار					
تا	که	رزق	جان	بری	از
تا که جان سازی فدای طلعتش					
تا	که	هر	دم	بشنوی	الحان
تا بنوشی جامی از احسان او					
تا	شوی	واقف	تو	بر	اسرار
تا چشی روح ازل ز انهار عشق					
رخ	نگردانم	ز	سیف	این	خسان
گر دوصد بارم کشند این کافران					
نمیر	تو	نوشید	جانم	ز	ابتدا
هم بیادت جان دهم در انتها					
ای	بها	یک	آتشی	از	نو
عالم تحقیق و دانش را بسوز					
پاک	کن	جان	را	ز	اوصاف
برگشا رمزی ز اسرار نهان					
موجی	از	دریای	ژرف		معنوی
برفکن تا فلک لفظی بشکنی					

یک	قدح	درده	که	تا	از	خود	رهم
همچه صفدر پرده‌ها را بردرم							
ای	ز	اسمت	سدره	هستی	ببار		
هم ز دست قدرت حق آشکار							
ای	جهانی	در	کف	تقدیر	تو		
منقلب گه ساکن از تدبیر تو							
نور	ده	این	شمع	و	هم	زو	نور
این جهات مختلف ای شاه مه							
این	چراغت	را	چه	روشن	کرده‌ئی		
در زجاج حفظ حفظش کرده‌ئی							
هم	ز	دهن	جود	دادیش	مدد		
وز فتیلهٔ امر کردیش رشد							
پس	ز	باد	ظلم	حفظش	دار	تو	
تا شود ظاهر از او انوار تو							
دست	دشمن	از	سرش	کوته	نما		
ای تو ماه امر و شاه انما							
بنگر	این	شمعت	که	گشته	مبتلا		
در میان گردباد پر بلا							
چون	ز	انوار	جمالت	نور	یافت		
پس مکن در نزد امکانش تو مات							
چون	که	کردی	روشنش	خامش	مکن		
چون که هوشش داده‌ئی بی‌هش مکن							
ای	ز	مهرت	ذره	خورشیدی	شود		
وی ز قهرت شیر عصفوری شود							
بروزیده	بادها	از	هر	نگار			
مانده این شمعت میان ای کردگار							

گر	تو	خواهی	آب	آتش	میشود
ور نخواهی آتش آن دم بفسرد					
ای	ز	حکمت	دیو	گردد	همچه
ای ز امرت بردمد از نار نور					
گر	تو	خواهی	باد	چون	دهنی
برفزاید روح و هم نوری شود					
ای	به‌آ‌الله	چو	نارت		برفروخت
خرمن هستی عشاقان بسوخت					
یک	شرار	از	نار	بر	دلها
صد هزاران سدره بر سینا زدی					
پس	ز	هر	دل	سدره‌ها	آمد
موسیا اینجا بسر باید دوید					
تا	که	نار	الله	معنی	را
بنگرید و وارheid از قبطیان					
ای	ذبیح‌الله	ز		قربانگاه	عشق
برمگرد و جان بده در راه عشق					
بی‌سر	و	بی‌جان	پیا	در	کوی
تا شوی مقبول اهل این دیار					
وادی	عشق	است		روح‌الله	پیا
تا صلیب از راه و هم بی‌ره پیا					
از	فلک	بگذر	هم	از	معراج
ای تو شاه جان و هم به‌آج جسم					
بلبل	روحی	تو	بر	گلزار	روح
باز می‌آی تو مهمان دار روح					
ساعد	شه	مسکنت	ای	باز	جان
سوی مقصد آی اینجا رایگان					

پس	تو	هم	ای	نوح	فلک	تن شکن
خویش را در بحر نورانی فکن						
غرق	کن	این	نفس	و	حفظ	مخواه
تا برون آری سر از جیب اله						
حفظ	خواه	از	شاه	و	از	مخواه
تا درائی در پناه حفظ شاه						
هم	تو	ای	موسی	بطور	جان	پیا
بگذر از نعل و ردا عریان پیا						
تا	شوی	واقف	تو	از	اسرار	نار
زانکه نار آمد همی از زلف یار						
زلف	او	ناری	که	سوزد	جان	عشق
کفر و ایمان هم سر و سامان عشق						
زلف	او	نار	است	و	بر	فاران
هم بتارش گردن دوران نحمد						
بس	کن	ای	ورقا	تو	از	اسرار
لؤلؤ جان پیش این کوران میار						
این	عصا	سیفی	بود	کز	دست	حق
می بدرد صف امکان چون ورق						
آن	عصا	از	دو حه		بستان	دمید
وین عصا از امر حق آمد پدید						
آن	عصا	از	آب	و	گل	آمد
این عصا از نار دل باشد کنون						
این	عصا	ناری	بود	کز		شعله اش
می بسوزد پرده های غل و غش						
این	عصا	بادی	بود	کز	قوم	هود
میشناسد مؤمن از کافر جهود						

کشتی	آمد	آن	عصا	در	عهد	نوح
هم عصا در عهد عیسی گشت روح						
موسیا	نارت	ز	جان	شعله	کشید	
پس بطور جان همی باید رسید						
نعل	چه	از	جان	و	از	ایمان
همچه باد از ملک جان پَران گذر						
بهر	از	فانی	مکان	ای	طیر	جان
تا بیزم باقی آن گل رخان						
آتش	موسی	پدید	از	سدره اش		
روح صد عیسی دمید از نفحه اش						
نار	آن	موسی	ز	طور	آمد	پدید
نار این موسی ز جان شعله کشید						
در	میان	کوه	و	جان	بس	فرقها
هست ظاهر چون ثمر از ورقها						
سینه اش	سینا	و	نارش	نور	دوست	
کفّ او بیضا و قلبش طور اوست						
این	نه	آن	بیضا	که	ز	امر
این همان بیضا که امر آرد پدید						
این	زمان	فاران	عشق	آمد	پدید	
یار ما چون پرده از رخ بردرید						
بوی	جان	میآید	این	دم	بر	مشام
می ندانم از کجا آید مدام						
اینقدر	دانم	که	از	زلفین	یار	
میوزد بوئی که جان گردد نثار						
نافه	مشک	الهی	باز	شد		
جان ما با یاد او همراز شد						

ای	نسیم	صبح	روحانی	بوز
از سبای قدس رحمانی بوز				
تا	ز	بوی	عنبرت	جانهای
برپرند از ارض هستی تا الست				مست
چون	که	عنقای	بقا	از
برپرید او تا هوای لامکان				قاف
هم	بیک	پر	سیر	آفاق
کرد از تأیید سلطان زمان				جهان
این	زمان	بازآمد	از	عرش
نغمه‌هائی که برون است از شمار				نگار
از	گل	رویش	دی	آمد
وز لب لعلش شب آمد چون نهار				چون
کار	عشاقان	ز	زلفش	شد
جمله معشوقان ز هجرش در نیاز				دراز
گردن	گردان	بمویش	در	کمند
صفدریزدان ز تیرش مستمند				
از	لبش	جانهای	عشاقان	بلب
هم ز وصلش جان شاهان در طلب				
از	جمالش	چشم	جان	معنوی
گشت روشن گر تو نیکو بنگری				
گر	نبودی	چشم	او	اندر
چشمه‌های نور کی گشتی روان				جهان
از	گلش	بس	گلستان	آمد
وز رخس گل‌های معنی بردمید				پدید
نار	موسی	نورجو	در	کوی
جان عیسی روح جو از روی او				او

حجاب	از	او	برون	آید	شب	گر
					صد جهان روشن کند چون آفتاب	
نگار	آن	زلف	ز	جز	نبود	لیل
					صبح ناید جز ز نور روی یار	
عشق	شهر		اندر		جمله	شهریاران
					جان نثار آورده اند از بهر عشق	
پدید	الله	جمال		او	جمال	از
					وز لبش دل خمر جان اندر کشید	
است	بسته		بمویش		عالم	جمله
					هم ز بهرش سینه هاشان خسته است	
دید	روی	آن	جمال		زلیخای	چون
					در مقام دست او دل را برید	
بردمید	چون	خود	روح	از	نفس	یک
					صد هزاران روح عیسی شد پدید	
صفات	ذو	ای	بود	او	وصف	این
					وصف آن نوری کزو هستش حیات	
پی بری	جمالش		وصف	بر	تو	گر
					از هزاران بحر معنی بگذری	
اینچنین	باشد	که	پرتو		یک	وصف
					وصف او خود چون بود ای مرد دین	
بدید	او	جمال	چون		عاشق	چشم
					هم ز دنیا هم ز عقبی دل برید	
او	موج	از	عشق		دریاهای	موج
					اوج عنقاهاى جان از اوج او	
یافت	نور	چشمش	ز	تو	چشم	چون
					که	ظلم باشد گر بغیر او بتافت

چون که نور از او گرفته چشم جان
 حیف باشد گرفتد بر دیگران

چشم تو از چشم حَقّ گشته عیان
 تا نبینی جز جمالش در جهان

سرّ این سرایسته گفتم ای رفیق
 در این در خفیه سقّم ای شفیق

تا نیفتد چشم بد بر روی او
 تا نیابد غیر راه کوی او

همچنین در کلّ اعضا این بدان
 تا رهی از قید این ظلماتیان

گوش تو چون نغمه رازش شنید
 رازهای جانی از سازش شنید

چون که صنع ایزدی گشته عیان
 چشم بر او کن از این خلق جهان

گر تو با چشمش جهان را بنگری
 بر هزاران ملک معنی پی‌بری

می نبیند چشم او جز روی او
 می پرد مرغ او در کوی او

از وصالش جان عشاقان بسوخت
 وز فراقش نار دلهای برفروخت

پس بسوزد عاشق بی جان و سر
 هم ز هجر و هم ز وصلش ای پسر

پس تو عشق حَقّ رفیق خود بدان
 تا شوی پرّان ز قید این جهان

عشق آن باشد که جان فانی کنی
 جان و دل در ملک باقی افکنی

سرّ	این	معنی	شنو	گر	پی‌بری
تا بمعراج الهی برپری					
تا	که	نخلت	بار	روحانی	دهد
میوه‌های قدس نورانی دهد					
ای	نسیم	از	زلف	او	عطری
ای غمام از فضل هورشی بیار					
تا	ریاض	جان	عشاقان	او	
لاله‌های عشق آرد بس نکو					
این	دل	عاشق	بود	عرش	اله
چون که پاک آمد ز قید ما سواه					
چون	ز	حبّش	بیت	او	معمور
او نه بیت و بیت او مستور شد					
بیت	او	از	سنگ	و	گل
بیت او جز دل نباشد ای جوان					
چون	که	قلبت	پاک	شد	از
شد مقامش چون که آمد طور او					
چون	که	بیت	الله	عاشق	شد
جلوه معشوق آمد بر دوام					
باز	عشق	آمد	حجاب	عقل	سوخت
خرمن عرفان و علم و فضل سوخت					
چون	که	غیرش	نیست	در	بیت
جمله حکم او بدان تو سر بسر					
پس	تو	چشم	و	گوش	و
او ببیند او بگیرد آن زمان					
جان	عارف	مسجد	اقصای	اوست	
مخزن اسرار او ادنای اوست					

چاره‌ئی	اکنون	ز	نو	باید	نمود
این نصیحت را بجان باید شنود					
هم	ز	و	وصل	هر	در گذر
تا رسی در رفرف اصل ای پسر					
تا	تو	در	هجری	یقین	در آتشی
هم ز وصلش در تب و هم ناخوشی					
پای	نه	بر	عرصهٔ	پاک	بقا
که بود غیرش در آن میدان فنا					
گر	حدیث		کان	لله	خوانده‌ئی
ور تو رمز لیس غیره دیده‌ئی					
پای	همت	اندر	این	ره	تو گذار
تا شوی فارغ ز وصل و هجر یار					
چون	که	دانستی	یقین	ز	اسرار جان
که نباشد غیر یزدان در میان					
پس	ز	آب	جان	بران	خاشاک را
تا ببینی جلوئهٔ آن پاک را					
تا	ببینی	تو	وصال	اندر	وصال
تا ببینی در دلت نور جمال					
این	بود	وصلی	که	ضدّ	نبود ورا
بلکه هجرش می نباشد از ورا					
وصل	و	هجر	تو	بود	شرک ای پسر
گر تو داری گوش بر پند پدر					
زین	دو	عقبه	چون	هما	برو برپر
تا هوای وحدت سلطان هو					
لیک	ترسم	که	بلغزد	پای	تو
وهم بد پیدا شود در رأی تو					

کَم	معنی	این	شرح	آمد	واجب
				بیخ و سواس دل از بن برکم	
غُرور	اندر	بیان	زین	نیفتی	تا
				وارهی از کبر و ناز و شرّ و شور	
بدان	تجلیّش	تو	را	او	وصل
				که شده بی چند و چون در تو عیان	
بود	او	ودیعه	تو	در	نور
				جهد آن کن تا که او ظاهر شود	
نگار	ای	جو	خود	ز	او
				وصل	پس
				تا نبینی بعد از این هجران یار	
توئی	هم	الهی		کنز	مخزن
				لیک از غفلت پی اینان دوی	
عیان	اوصافش	تو	در	نگردد	تا
				خویش را در هجر و گمراهی بدان	
بی نصیب	نکردت	خود	جود	ز	او
				از صفات و اسم و رسمش ای لیب	
گشود	تو	بر	بابها	لطفش	او
				تو مبند آن بابها همچون یهود	
عشق	ز	را	نی	نالۀ	چون
				شنیدی	این زمان بشناس او را هم ز عشق
نگر	نائی	نی	صوت	شنیدی	چون
				تا نباشی بی خبر از شه مگر	
دید	اغیار	جهان	در	نائی	چون
				که	زان سبب نی را حجاب خود گزید
زمان	یک	حجابت	این	بردر	پس
				تو	تا که جز نائی نبینی در جهان

همچه	صفدر	بردر	آن	احجاب	را
تا ببینی جلوۀ وهّاب را					
همچه	نی	بخروش	تو	اندر	فراق
تا که آید نائیت اندر وثاق					
چون	درآید	نائی	جان	در	خروش
سینه‌های عاشقان آید بجوش					
آتشی	بفروز	زین	فی	تو	همی
تا بسوزی در جهان وصف منی					
از	منی	چون	میم	سوزد	در
غیر فی باقی نماند در میان					
چون	که	گردد	چشمت	از	نورش
غیر نائی خود نبینی ای خبیر					
پس	زمانی		بشنو	این	اسرارها
تا بری بوئی از این گلزارها					
یک	شرار	از	نار	عشقش	برفروخت
خرمن هستی سلطانی بسوخت					
چون	جمالش	پرده	از	رخ	برکشید
پردهٔ اجلال سلطانان درید					
خورد	چون	تیری	ز	مژگان	نگار
بردرد او صدر جان شهریار					
تاج	شاهی	را	ز	سر	آن
بنده گشت و آنکه افتاد او به بند					
همچه	صید	او	دست	صیّادی	فتاد
یا چه گاهی در دم بادی فتاد					
گر	بود	پیکی	رود	سوی	عراق
شرح گوید درد هجران و فراق					

کز	فراقت	جان	مشتاقان	بسوخت
تیر هجرت سینۀ شاهان بدوخت				
در	میان	و	تو	ای
صد هزاران قاف باشد در میان				شهر
نیست	پیکی	جز	که	آه
یا رود باد صبا گوید خبر				پر شرر
دست	از	نخلش	بسی	کوتاه
جان ز هجرش بجرها از چشم راند				ماند
ای	صبا	از	پیش	جانان
خوش بران تا کوی آن زورائیان				یک
پس	بگوش	کی	مدینۀ	کرد گار
چون بماندی چون که رفت از یرت یار				
یار	تو	در	حبس	و
چون حسین اندر زمین کربلا				زندان
یک	حسین	و	صد هزارانش	یزید
یک حبیب و اینهمه دیو عنید				
چون	کلیم	اندر	میان	قبطیان
یا چه روح الله میان سبطیان				
همچه	یوسف	اندر	افتاده	بچاه
آن چهی که نبودش پایان راه				
بلبلت	شد	مبتلا	اندر	قفس
بسته شد هم زین قفس راه نفس				